

## بی بال پریدن:

پرندگان را به دسته‌های مختلف تقسیم کرده‌اند. اما من فکر می‌کنم می‌شود همه پرندگان را به سه دسته تقسیم کرد:

1- پرندگانی که بال دارند و پرواز می‌کنند.

2- پرندگانی که بال دارند و پرواز نمی‌کنند.

3- پرندگانی که بال ندارند ولی پرواز می‌کنند.

پرندگان دسته اول و دوم را همه ما می‌شناسیم ولی پرندگان دسته سوم را کمتر کسی می‌شناسد  
پرندگانی که بدون بال پرواز می‌کنند!

پرندگانی که می‌خندند!

پرندگانی که گریه می‌کنند!

پرندگانی که فکر می‌کنند!

پرندگانی که می‌نویسند!

آری، تنها پرندگانی که بال ندارند ولی می‌تواند پرواز کند، انسان است. البته نه پرواز با هواپیما، زیرا موش و خرگوش و حتی فیل هم می‌توانند با هواپیما پرواز کنند. سنگ را هم اگر در هواپیما بگذارند، پرواز می‌کند، نه مسافران آن که مشغول خوردن چای و شیرینی هستند.

شما کدام پرندگانه را می‌شناسید که در حال پرواز جدول حل بکند؟

اما شاید بتوان گفت تنها انسانی که با هواپیما پرواز کرد، کسی بود که هواپیما را اختراع کرد، نه مسافرانی که خود را با کمربندهای ایمنی، محکم به صندلی بسته‌اند.

پس منظور از پرواز انسان، پرواز با هواپیما نیست. بلکه پرواز خود انسان است آن هم بدون بال، یعنی بدون بالی که دیده شود. با دو بال ظریف عقل و عشق. با دو بال لطیف خیال و احساس.

انسان می‌تواند دو بال برای خود دست و پا کند و با آنها تا جایی پرواز کند که پر عقاب هم در آنجا می‌ریزد، و پر فرشتگان و حتی پر جبرئیل هم در آنجا می‌سوزد. تا روی قله قاف، تا زیر سایه بال سیمرغ، تا آغوش مهربان خدا...  
اگر خودش بخواهد و اگر دیگران بگذارند.

اگر طوفان و باد بگذارند.

اگر دام و دانه و صیاد بگذارند.

اگر قفس‌ها و کرکس‌ها بگذارند.

و قصه ما در این دفتر، قصه همین فرشتگان زمینی است که بالهایشان را با آرزوی پرواز سرشته‌اند. و سرنوشت پرواز را بر صفحه سفید بالهایشان نوشته‌اند.

پرندگانی که دستی بر بالشان سنگ بسته

پرندگانی با بالهای لاغر و خسته

پرندگانی با بالهای زخمی و شکسته

پرندگان مهاجری که از روستا به شهر می‌گریزند

پرندگانی که به مدرسه شبانه می‌روند

پرندگانی که با بالهای وصله‌دار پرواز می‌کنند

پرندگانی که در حاشیه پیاده‌رو می‌خوابند.

و اما این قصه‌ها قصه نیست. شعر نیست. قطعه نیست. مقاله و گزارش نیست ... ولی چون مدتی در پیچ و خم کوچه‌های ذهنم با قصه‌ها و شعرهای دیگر همسایه بوده‌اند و با هم رفت آمد داشته‌اند، ممکن است رنگ و بویی از قصه و شعر هم به خود گرفته باشد. اینها در واقع همان «حرفهای خودمانی» است که «در حاشیه» ذهن آدم گردو خاک می‌خورند. حرفهایی خودمانی که بر دل آدم سنگینی می‌کنند و تا آنها را با کسی در میان نگذاری دلت سبک نمی‌شود. نمی‌شود این حرفها را به جرم اینکه نه شعر هستند و نه قصه، در طاقچه ذهن پنهان کنیم تا غبار فراموشی روی آنها بنشیند.

مگر هر حرفی باید در قالبهای قراردادی شعر و قصه بگنجد تا بشود آن را بیان کرد؟

مگر همیشه باید آسمان را در چارچوب يك پنجره ببینیم؟

مگر همه تصویرها را باید در چارچوب يك قاب تماشا کنیم؟

مگر همه تعبیرها را باید در چارچوب يك قالب بیاوریم؟

اگر حرف، حرف باشد می‌رود و قالب مناسب خودش را پیدا می‌کند.

اگر حرف از تارهای صوتی گلو برخیزد، تنها پرده گوش را به لرزه در می‌آورد.

اما اگر حرف از تار و پود دل برخیزد، پرده دل را هم می‌لرزاند.

شاید این حرفها در قالبهاي قرارداداي قرار نگیرند.  
و شاید این حرفها در قلبهاي قرارداداي قرار نگیرند.  
اما خدا کند دست کم يکي از این حرفها در قلبهاي بي قرار، جاي بگیرد. زیرا  
«در خانه اگر کس است يك حرف بس است!»

## کتابها مثل آدمها هستند

بعضي از کتابها ساده لباس مي پوشند و بعضي لباسهاي عجيب و غريب و رنگارنگ دارند.  
بعضي از کتابها براي ما قصه مي گویند تا بخوابيم و بعضي قصه مي گویند تا بيدار شويم.  
بعضي از کتابها تنبل هستند. بعضي از کتابها زياد مي خوابند و هميشه خميازه مي کشند.  
بعضي از کتابها شاگرد اول مي شوند و جايزه مي گیرند. بعضي مردود مي شوند و بعضي تجديد.  
بعضي از کتابها تقلب مي کنند. بعضي از کتابها دزد مي کنند.  
بعضي از کتابها به پدر و مادر خود احترام مي گزارند و بعضي حتي اسمي هم از پدر و مادر خود نمي برند.  
بعضي از کتابها هر چه دارند از ديگران گرفته اند و بعضي از کتابها هر چه دارند به ديگران مي بخشند.  
بعضي از کتابها فقيرند و بعضي گدايي مي کنند.  
بعضي از کتابها پر حرفند ولي حرفي براي گفتن ندارند و بعضي ساکت و آرامند ولي يك عالم حرف گفتني در دل دارند.

بعضي از کتابها بيمارند، بعضي از کتابها تب دارند و هذيان مي گویند.  
بعضي از کتابها را بايد به بیمارستان برد تا معالجه شوند و بعضي را بايد به بیمارستان برد.  
بعضي از کتابها کودکانه و لوس حرف مي زنند و بعضي از کتابها فقط غر مي زنند و نصيحت مي کنند.  
بعضي از کتابها دوقلو يا چند قلو هستند. بعضي از کتابها پيش از تولد مي ميرند. و بعضي تا ابد زنده هستند.  
بعضي از کتابها سپاهپوستند، بعضي سفيد پوست و بعضي زردپوست يا سرخ پوست.  
بعضي از کتابها به رنگ پوست خود افتخار مي کنند و رنگ ديگران را مسخره مي کنند...

## آدمها مثل کتابها هستند

بعضي از آدمها جلد زرکوب دارند. بعضي جلد ضخيم و بعضي جلد نازک.  
بعضي از آدمها با کاغذ کاهي چاپ مي شوند و بعضي با کاغذ خارجي.  
بعضي از آدمها ترجمه شده اند.  
بعضي از آدمها تجديد چاپ مي شوند و بعضي از آدمها فتوکوبي آدمهاي ديگرند.  
بعضي از آدمها با حروف سپاه چاپ مي شوند و بعضي از آدمها صفحات رنگي دارند.  
بعضي از آدمها تيتير دارند. فهرست دارند و روي پيشاني بعضي از آدمها نوشته اند: حق هرگونه استفاده ممنوع و محفوظ است.  
بعضي از آدمها قيمت روي جلد دارند. بعضي از آدمها با چند درصد تخفيف به فروش مي رسند و بعضي از آدمها بعد از فروش پس گرفته نمي شوند.  
بعضي از آدمها را بايد جلد گرفت، بعضي از آدمها را مي شود توي جيب گذاشت، بعضي از آدمها را مي توان در کيف مدرسه گذاشت.  
بعضي از آدمها نمايشنامه اند و در چند پرده نوشته مي شوند. بعضي از آدمها فقط جدول و سرگرمي دارند و بعضي از آدمها معلومات عمومي هستند.  
بعضي از آدمها خط خوردگي دارند و بعضي از آدمها غلط چاپي دارند.  
از روي بعضي از آدمها بايد مشق نوشت و از روي بعضي از آدمها بايد جریمه نوشت.  
بعضي از آدمها را بايد چند بار بخوانيم تا معني آنها را بفهميم و بعضي از آدمها را بايد نخوانده دور انداخت.  
بعضي از آدمها مخصوص نوجوانان نوشته مي شوند و بعضي مخصوص بزرگسالان.  
بعضي از آدمهاي که مخصوص نوجوانان نوشته مي شوند خيلي کودکانه و سطحي هستند.

## زندگی در حاشیه

ما حاشیه‌نشین هستیم.  
مادر می‌گوید: «پدرت هم حاشیه‌نشین بود، در حاشیه به دنیا آمد، در حاشیه جان کند و در حاشیه مرد.»  
من هم در حاشیه به دنیا آمدم  
ولی نمی‌خواهم در حاشیه بمیرم  
برادرم در حاشیه بیمارستان مرد.  
خواهرم همیشه مریض است. همیشه گریه می‌کند، گاهی در حاشیه گریه، کمی هم می‌خندد.  
مادر می‌گوید: «سرنوشت ما را هم در حاشیه صفحه تقدیر نوشته‌اند.»  
و هر شب ستاره بخت مرا که در حاشیه آسمان سوسو می‌زند به من نشان می‌دهد.  
ولی من می‌گویم: «این ستاره من نیست.»  
من در حاشیه به دنیا آمدم،  
در حاشیه بازی کردم.  
همراه با سگها و گریه‌ها و مگسها در حاشیه زباله‌ها گشتم تا چیز به درد بخوری پیدا کنم.  
من در حاشیه بزرگ شدم و به مدرسه رفتم.  
در مدرسه گفتند: «جا نداریم.»  
مادرم گریه کرد. مدیر مدرسه گفت: «آقای ناظم اسمش را در حاشیه دفتر بنویس تا ببینیم!»  
من در حاشیه روز، به مدرسه شبانه می‌روم.  
در حاشیه کلاس می‌نشینم.  
در حاشیه مدرسه می‌نشینم و توپ بازی بچه‌ها را نگاه می‌کنم، چون لباس هم‌رنگ بچه‌ها نیست.  
من روزها در حاشیه خیابان کار می‌کنم و بعضی شبها در حاشیه پیاده‌رو می‌خوابم.  
من پاییز کار می‌کنم، زمستان کار می‌کنم، بهار کار می‌کنم. تابستان کار می‌کنم و در حاشیه کار، زندگی می‌کنم.  
من در حاشیه شهر زندگی می‌کنم.  
من در حاشیه زمین زندگی می‌کنم.  
من در مدرسه آموختم که زمین مثل توپ گرد است و می‌چرخد.  
اگر من در حاشیه زمین زندگی می‌کنم، پس چطور پایم نمی‌لغزد و در عمق فضا پرتاب نمی‌شوم؟  
زندگی در حاشیه زمین خیلی سخت است.  
حاشیه بر لب پرتگاه است، آدم ممکن است بلغزد و سقوط کند.  
من حاشیه‌نشین هستم.  
ولی معنی کلمه حاشیه را نمی‌دانم.  
از معلم پرسیدم: «حاشیه یعنی چه؟»  
گفت: «حاشیه یعنی قسمت کناره هر چیزی، مثل کناره لباس یا کتاب، مثلاً بعضی از کتابها حاشیه دارند و بعضی از کلمات کتاب را در حاشیه می‌نویسند؛ یا مثل حاشیه شهر که زباله‌ها را در آنجا می‌ریزند.»  
من گفتم: «مگر آدمها زباله هستند که بعضی از آنها را در حاشیه شهر ریخته‌اند؟» معلم چیزی نگفت.  
من حاشیه‌نشین هستم.

## تقسیم عادلانه

من همسن و سال پسر تو هستم،  
تو همسن و سال پدر من هستی.  
پسر تو درس می‌خواند و کار نمی‌کند،  
من کار می‌کنم و درس نمی‌خوانم.  
پدر من نه کار دارد، نه خانه،  
تو هم کاری داری هم خانه، هم کارخانه؛  
من در کارخانه تو کار می‌کنم.  
و در اینجا همه چیز عادلانه تقسیم شده است:  
سود آن برای تو، دود آن برای من.

من کار می‌کنم، تو احتکار می‌کنی.  
من بار می‌کنم، تو انبار می‌کنی.  
من رنج می‌برم، تو گنج می‌بری.  
من در کارخانه تو کار می‌کنم.  
و در اینجا هیچ فرقی بین من و تو نیست:  
وقتی که من کار می‌کنم، تو خسته می‌شوی،  
وقتی که من خسته می‌شوم، تو برای استراحت به شمال می‌روی،  
وقتی که من بیمار می‌شوم، تو برای معالجه به خارج می‌روی.  
من در کارخانه تو کار می‌کنم.  
و در اینجا همه کارها به نوبت است:  
یک روز من کار می‌کنم، تو کار نمی‌کنی،  
روز دیگر تو کار نمی‌کنی، من کار می‌کنم.  
من در کارخانه تو کار می‌کنم  
کارخانه تو بزرگ است.  
اما کارخانه تو هر قدر هم بزرگ باشد،  
از کارخانه خدا که بزرگتر نیست.  
کارخانه خدا از کارخانه تو و از همه کارخانه‌ها بزرگتر است.  
در کارخانه خدا همه کارها به نوبت است،  
در کارخانه خدا همه چیز عادلانه تقسیم می‌شود.  
در کارخانه خدا، همه کار می‌کنند.  
در کارخانه خدا، حتی خدا هم کار می‌کند.

## خدا در همسایگی ما

چرا همه نقشه‌های جغرافیا دو قسمت دارند؟  
چرا همه چیز به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌شود؟  
چرا رنگ آسمان در شمال شهر آبی و در جنوب شهر خاکستری است؟  
چرا پرندگان جنوب شهری با بالهای وصله‌دار پرواز می‌کنند؟  
چرا بهار در جنوب شهر زرد است؟  
چرا برف در جنوب شهر سیاه است؟  
چرا مگس‌های شمال شهری زباله‌های بهداشتی و بسته‌بندی شده می‌خورند؟  
چرا پشه‌های شمال شهری اگر به زباله‌های جنوب شهر دست بزنند مسموم می‌شوند؟  
چرا گربه‌های شمال شهری شیر پاستوریزه می‌خورند؟  
چرا بچه‌های شمال شهر وقتی که فوتبال بازی می‌کنند، گل‌های تازه و قشنگ و رنگارنگ به یکدیگر می‌زنند.  
چرا دنیای بچه‌های جنوب شهر سیاه و سفید است؟  
چرا دنیای بچه‌های شمال شهر رنگی است: سفره‌های رنگین، خواب‌های رنگین، لباس‌های رنگی، فیلم‌های رنگی؟  
مگر خون آنها رنگین‌تر است؟  
چرا آنها در شمال به دنیا می‌آیند؟ در شمال گهواره می‌خوابند؟ در شمال میز می‌نشینند؟  
شمال غذا را می‌خورند؟ قطب شمالی میوه را گاز می‌زنند و قطب جنوبی آن را دور می‌ریزند؟ برای مسافرت به شمال می‌روند؟  
در شمال زندگی می‌کنند؟ و وصیت می‌کنند که آنها را در شمال قبرستان به خاک بسپارند؟  
اگر شمال بهتر است، چرا جهت قبله به سمت جنوب است؟  
چرا خدا خانه خود را در جهت جنوب ساخته است؟  
من به سمت جنوب نماز می‌خوانم.  
خدا در همسایگی ماست.  
خدا در همه جاست! خدا باید در همه جا باشد!  
من این نقشه‌ها را قبول ندارم.  
چه کسی این نقشه‌ها را برای ما کشیده است؟

وقتی که باران بهاری بیارد، همه نقشه‌های کاغذی را خراب می‌کند و همه این نقشه‌ها را نقش بر آب می‌کند.

## مثل کوچه های روستا

همه چیز از آنجا شروع شد:

خواهرم مریض شده بود. هر چه در روستا دوا درمان کردیم، خوب نشد. او را به شهر بردند، هنوز به شهر نرسیده بودند که خواهرم مرد. نه او به دکتر رسید و نه دکتر به او رسید. از همان روز پدرم گفت: باید به شهر برویم. همه چیزمان را فروختیم: چهار تا گوسفند، یک بره، همین! آن روز خوب یادم هست. پدرم ناراحت بود. مادرم آرام آرام گریه می‌کرد. من حس عجیبی داشتم؛ هم دل‌تنگ بودم و هم دلم شور می‌زد. دلم نمی‌خواست برای همیشه از روستا خداحافظی کنم، ولی دوست داشتم شهر را هم ببینم. مادرم بچه‌هایش را می‌بست. من دلم می‌خواست گوشه‌ای از آسمان صاف روستا را بردارم، در بچه‌ها مادرم بگذارم، تا هر وقت دلم تنگ شد به آن نگاه کنم.

مادرم رختخوابها را می‌بست، رختخوابهایی که بوی پشت بام خنک تابستان را می‌داد. من دلم می‌خواست صدای خروسها را لای لحاف کوچک ببیچم، تا هر روز صبح با آن بیدار شوم. پدرم چمدانش را می‌بست. می‌خواستم بگویم صبر کن تا خاطراتم را از گوشه و کنار کوچه‌های روستا جمع کنم و در چمدان بگذارم.

پدرم خورجینش را می‌تکاند. دلم می‌خواست سایه دیوارهای کوتاه را توی خورجین پدرم بگذارم.

دلم می‌خواست همه روستا را توی خورجین پدرم بگذارم و به شهر ببرم.

مادرم چادرش را برداشت. من دلم می‌خواست کمی بوی کاهگل و کمی بوی قصیل تازه و کمی بوی خاک باران خورده را در یک شیشه کوچک بگذارم و در گوشه چادر مادر گره بزنم.

دلهره داشتم، آیا در شهر هم می‌توانم هر روز صبح کفشهایم را در بیاورم و با پای برهنه روی علفهای شبنم‌زده راه بروم؟

آیا باز می‌توانم نزدیک ظهر، توی آفتاب خواب‌آور بهاری روی گل بابونه‌ها دراز بکشم؟ روی یک سنگ بنشینم و کتاب بخوانم؟ روی سنگی که از مخمل سبز و مرطوب پوشیده شده است.

آیا تابستانها می‌توانم در رودخانه شنا کنم. از آب بیرون بیایم و در حالی که می‌لرزم، روی ماسه‌های داغ کنار رودخانه غلت بزنم؟

آیا باز هم می‌توانم کنار چشمه بنشینم و پاهایم را در آب چشمه بگذارم تا ماهیهای کوچک کف پاهایم را غلغلک بدهند و فرار بکنند؟

همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها تا سر جاده با ما آمدند. دوستان من هم آمده بودند. از همه خداحافظی کردیم.

ما می‌رفتیم و روستا سر جای خودش ایستاده بود.

من دوست داشتم مثل کوچه‌های روستا باشم. مثل کوچه‌ها در روستا ببیچم، دور بزنم و محله‌ها را به هم پیوند بدهم.

دوست داشتم مثل کوچه‌ها باشم و در روستا بمانم.

نه مثل جاده که از روستا بیرون می‌رفت.

## مثل جاده های شهر

دلم برای کوچه‌های روستا تنگ شده است.

دلم برای آفتاب روستا یک ذره شده است.

خسته شدم از اینکه در کنار پیاده‌رو بنشینم، در مقابل شهری‌ها بر خاک بیفتم، زانو بزنم و کفشهای آنها را واکس بزنم. دلم نمی‌خواهد بچه‌های لوس هم سن و سال خودم به من دستور بستنی و ساندویچ بدهند؛ بچه‌هایی که آب را هم با چنگال می‌خورند.

بچه‌هایی که پول را هم با دستمال کاغذی می‌گیرند.

ما هم در روستا برای خودمان آدم بودیم.

مادرم که در روستا رختهای خودمان را می‌شست، در شهر رختهای دیگران را می‌شوید.

پدرم که در روستا گندم و جو می‌کاشت، در شهر زباله درو می‌کند.

من که در روستا به مزرعه می‌رفتم، در شهر به مزرعه ساندویچ می‌روم.

من که در ورستا خرمن گندم را در باد می‌افشاندم، در شهر خرمن زباله را در دود می‌افشانم.  
در شهر همه چیز دود می‌کند:  
ماشینها دود می‌کنند، هواپیماها دود می‌کنند، کوره‌ها دود می‌کنند، دودها کور می‌کنند. در شهر همه چیز برعکس است:  
آنها در روستا رو به سر از بری می‌روند، در شهر فواره‌ها آب را سر بالا می‌برند.  
در روستا مردم چراغها را خاموش و روشن می‌کنند، در شهر چراغها مردم را خاموش و روشن می‌کنند؛ چراغها سبز می‌شوند، آدمها روشن می‌شوند و به راه می‌افتند؛ چراغها قرمز می‌شوند، آدمها خاموش می‌شوند و می‌ایستند.  
در شهر همه چیز از هم بریده است: خیابانها مثل قیچی از وسط شهر می‌گذرند و شهر را تکه تکه می‌کنند.  
راهها رشته رشته می‌شوند و به سه راه و چهارراه تقسیم می‌شوند.  
در شهر همه چیزها از هم می‌گریزند:  
ماشینها عصبانی و با شتاب از یکدیگر می‌گریزند و گاهی هم به هم تنه می‌زنند.  
آدمها با سرعت صد کیلومتر از یکدیگر سبقت می‌گیرند. آدمها برای هم بوق می‌زنند و گاهی سپرهایشان با هم تصادف می‌کند.  
مردم از یکدیگر سبقت می‌گیرند. از یکدیگر می‌گریزند و در کنار پنجره اتوبوسها به فکر فرو می‌روند.  
جویهای خیابان می‌گریزند، گاریها می‌گریزند، آسفالتها از زیر پای ماشینها می‌گریزند، عقربه‌های ساعت از یکدیگر می‌گریزند، مردم از دزدها می‌گریزند و دزدها از مردم. بعضی از آدمها از کار فرار می‌کنند و کار از بعضی آدمها فرار می‌کند.  
در روستا، جویها به نهر می‌ریزند، نهرها به رود می‌ریزند و رودها به دریا می‌ریزند. در شهر کوچه‌ها به خیابان می‌گریزند، خیابانها به جاده می‌گریزند و جاده‌ها به بیابان می‌گریزند.  
همه جاده‌ها از شهر می‌گریزند.  
کاشکی من هم یک روز همراه یکی از جاده‌ها از شهر بیرون می‌رفتم،  
با یکی از این جاده‌هایی که پیچ می‌خورد و می‌رود تا به روستای ما برسد.

## سرودی برای پاکی

من یک رفتگرم. همه مرا می‌شناسند. اما هیچ کس تا حالا چیزی درباره من ننوشته است. شاعران و نویسندگان معمولاً درباره گلها و درختان یا جویباران و چشمه‌ساران شعر می‌گویند، ولی اگر کمی دقت کنند می‌توانند مرا هم در میان سبزه‌زاران، در زیر درختان و در کنار جویباران ببینند.  
شاید حق داشته باشند آخر چه کسی حاضر است غزلی زیبا برای زباله بسراید؟ یا با یک قطعه ادبی لطیف، آشغال را توصیف کند؟

ولی من که زباله نیستم. من رفتگرم.  
رفتگر یعنی کسی که آلودگیها را می‌روید و پاک می‌کند. پس همه مردم رفتگرند.  
چون بالاخره هر کسی از فقیر گرفته تا ثروتمند، در زندگی چیزی را تمیز می‌کند.  
مثلاً همه مردم هر روز دست و صورت و بدنشان را تمیز می‌کنند. ظرفها، سفره‌ها، لباسها و خانه‌هایشان را تمیز می‌کنند.

پزشکی که غده‌ای را از بدن بیمار بیرون می‌آورد.  
دندانپزشکی که دندانهای آلوده و کرم خورده را از دهان مردم بیرون می‌کشد.  
آموزگاری که آلودگی جهل را از بچه‌ها می‌روید.  
پس چه فرق می‌کند؟ همه ما آلودگیها را پاک می‌کنیم.  
تازه مردم تنها خود و خانه خود را تمیز می‌کنند. من علاوه بر آن، کوچه و محله دیگران را هم تمیز می‌کنم.  
آیا کسی که فقط کار خودش را انجام می‌دهد بهتر است، یا آنکه کار دیگران را هم راه می‌اندازد؟ پس اگر دیگران چند روز نباشند زباله کمتری تولید می‌شود، اما اگر من چند روز نباشم زندگی مردم در زیر زباله‌ها دفن خواهد شد.  
من نمی‌دانم (اگر کارها را از روی فایده آنها می‌سنجند) کار چه کسی مفیدتر است؟ کار کسی که همه چیز را به زباله تبدیل می‌کند؟ یا کسی که همه جا را از آلودگی پاک می‌کند؟

من نمی‌دانم کسی که کار دیگران را مشکل می‌کند بهتر است یا آنکه کار مردم را آسان می‌کند؟ دیگران که درس خوانده هستند کتابها و دفترها را به زباله تبدیل می‌کنند و من آنها را جمع می‌کنم تا دوباره به کتاب و دفتر تبدیل شوند.  
من پاییز را جارو می‌کنم زمستان را پارو می‌کنم. تابستان را می‌شویم تا همیشه بهار باشد. من رفتگرم، آفتاب و آب و باد همکاران من هستند.

اما من هر روز صبح، زودتر از خورشید از خواب برمی‌خیزم و به سر کار می‌روم.  
خورشید هم رفتگر است: او هم هر روز صبح برمی‌خیزد و زباله‌های تیره شب را از کوچه‌های شهر جارو می‌کند. او هم می‌تابد و همه چیز را پاک می‌کند.

آب هم همه چیز را می‌شوید و پاک می‌کند.  
باد هم آسمان را از ابرهای تیره جارو می‌کند و آنها را به باران تبدیل می‌کند.  
همه ما رفتگریم.  
اما نمی‌دانم چرا بعضی‌ها خودشان را بالاتر و برتر از من می‌دانند؟  
چرا مرا پایین‌تر از همه می‌دانند؟  
من رفتگرم. اگر در نیمه‌های شب که هوا تاریک است یا در گرگ و میش صبح، یک علامت راهنمایی را دیدید که حرکت می‌کند در تاریکی می‌درخشد، آن منم که با لباس مخصوص، مشغول کار هستم.  
من هر روز صبح به در خانه‌ها می‌روم و زباله‌ها را جمع می‌کنم.  
اما کاش من می‌توانستم دل‌های مردم را هم آب و جارو کنم تا خودشان را برتر از دیگران ندانند.  
این جور آدم‌ها به نظر من کیسه‌های زباله‌ای هستند که راه می‌روند.  
این جور آدم‌ها فقط کارخانه تولید زباله هستند.  
این جور آدم‌ها در یک چشم به هم زدن می‌توانند باغ سبز، آب پاک، گل زیبا، میوه رسیده و نان گرم و تازه را به زباله تبدیل کنند.  
می‌ترسم روزی برسد که کره زمین به یک کیسه زباله تبدیل شود.  
آن وقت دیگر کاری از من ساخته نیست. اگر آن روز برسد، باید یک رفتگر مریخی بیاید، کره زمین را بردارد و در سفینه حمل زباله بیندازد و آن را ببرد تا در کوره خورشید بریزد!

## پیش از آفتاب

پیش از آفتاب از خواب برخاستم. دلم شور می‌زد. بعد از نماز و صبحانه برنامه‌ام را نگاه کردم. کتابهای تاریخ و جغرافی و دفتر دیکته و انشا را برداشتم و از خانه بیرون زدم. خانه ما در کوچ‌های قدیمی به نام بن بست شکوفه بود. پدرم می‌گفت: «این کوچه قبلاً بن بست نبوده است و در زمان کودکی او وسط آن دیوار کشیده‌اند».  
صدای قلم تندتر از صدای پایم بود. بن‌بست شکوفه را پشت سر گذاشتم. مدتها بود که هر روز منتظر حادثه‌ای بودم. به کوچه نیلوفر پیچیدم. کوچه نیلوفر پر از پیچ و خم بود. بدون آنکه کسی مرا ببیند، از آن گذشتم. وارد خیابان پانزدهم شدم. شلوغ بود. بچه‌ها قرار بود در مسجد خیابان پانزدهم منتظر باشند. مسجد از مدتی پیش خراب شده بود. در آن را شکسته بودند و چلچراغش را برده بودند. وارد مسجد شدم. بچه‌ها از پشت دیوار بیرون آمدند. اعلامیه‌ها را به سرعت تقسیم کردیم لای کتابهایمان گذاشتیم و راه افتادیم.  
بایستی خودمان را به چهارراه بهار می‌رساندیم. از خیابان هفدهم گذشتیم. سر تا سر خیابان هفدهم را گل کاشته بودند. مردم خواستند به چهارراه بروند ولی سر خیابان فرصت، راه را بر آنها بسته بودند.  
هوا سرد و ابری بود. چشم‌های مردم از گازهای اشک آور می‌سوخت. چیز مهمی نبود. ما به گریه عادت داشتیم.  
روزنامه‌های کهنه و کاغذهای باطله را آتش زدم. کمی بهتر شد. مردم شیشه‌های بانک را شکسته بودند. یک نفر جلو رفت و گلی را در لوله اسلحه یک سرباز شلیک کرد و گل پرپر شد.  
مردم مثل موج به هر طرف هجوم می‌آوردند. کتاب تاریخ در دستم بود. آن را ورق می‌زدم و از لای آن اعلامیه‌ها را در می‌آوردم و بین مردم پخش می‌کردم. ناگهان مردم هجوم آوردند. من به زمین افتادم و کتابهایم روی زمین پخش شد. کتاب تاریخ زیر پای مردم افتاد و لگد مال شد. دفتر و کتاب جغرافیا هم توی جوی آب افتاد. از زمین بلند شدم تاریخ را از روی زمین برداشتم. ورق ورق و مچاله شده بود. تاریخ را هم به دنبال جغرافی و دفتر دیکته، توی جوی آب انداختم. جوی آب که با خون مردم رنگ دیگری گرفته بود، کتابهایم را با خودش می‌برد. گفتم بگذار آنها را ببرد چقدر از این جغرافی بدم می‌آمد. همه‌اش شرق و غرب و شمال و جنوب بود. همه‌اش مناطق خشک و کویری. بگذار کویرها را آب ببرد. بگذار کوهها و سدها و نقشه‌ها را آب ببرد. بگذار جوی آب، رودخانه‌های جغرافی را ببرد و به دریا برساند. از دیکته هم بدم می‌آمد، هر چه دیگران دیکته می‌کردند باید می‌نوشتی. بگذار جوی آب همه دیکته‌هایم را بشوید و پاک کند. فقط دفتر انشا در دستم مانده بود. انشا را دوست داشتم، چون هر چه دلم می‌خواست می‌توانست بنویسم.  
مدرسه‌ام داشت دیر می‌شد، بچه‌ها را از توی جمعیت پیدا کردم و با هم به طرف مدرسه راه افتادیم. می‌دویدیم. سر راه درها و دیوارها را نگاه می‌کردیم و می‌گذشتیم. دیوارها زبان باز کرده بودند و حرف می‌زدند و شعار می‌دادند. دیوار که حرف بزند دیگر حساب آدم‌ها معلوم است. همه چیز تغییر کرده بود. حتی دیوارها. ولی هنوز بعضی از آدم‌ها تغییر نکرده بودند. و هنوز مدرسه ما تغییر نکرده بود. برای همین من دوست نداشتم به مدرسه بروم. دوست داشتم با مردم در خیابان بمانم. ولی مجبور بودم. با خودم فکر کردم، الان که به مدرسه برسیم باز هم باید در کلاس بنشینیم. معلم می‌آید، همه بلند می‌شویم. باز هم معلم می‌گوید: «بچه‌ها بنشینید!» بعد هم زیر چشمی نگاهی به تخته سیاه می‌کند و شعارهایی را که بچه‌ها روی آن نوشته‌اند، پاک می‌کند. و باز هم مثل هر روز تکرار می‌کند: «بچه‌ها ساکت! بچه‌ها حرف نزنید!»  
چقدر از تکرار بدم می‌آمد. کتاب هم نداشتم، بدتر.

وارد مدرسه شدیم. بچه‌ها به کلاس رفته بودند. بدون اینکه ناظم بفهمد، به کلاس رفتیم. معلم هنوز نیامده بود. بچه‌ها تخته سیاه را پر کرده بودند. هنوز نفس نفس می‌زدیم، که در کلاس باز شد. ولی به جای معلم خودمان، یک معلم دیگر وارد کلاس شد. او معلم مدرسه ما بود، ولی تا آن روز به کلاس ما نیامده بود. معلم کلاسهای بالاتر بود. بچه‌ها همه بلند شدند. او بدون آنکه چیزی بگوید، رفت و کیفش را روی میز گذاشت. بچه‌ها خودشان یکی یکی نشستند. یک دفعه معلم به حرف آمد و با صدایی محکم گفت: «بچه‌ها ننشینید! بچه‌ها ساکت نباشید! فریاد بزنید!»

بعد به طرف تخته سیاه رفت. تخته پاک کن را برداشت. نگاهی به شعارهای روی تخته سیاه کرد و گفت: «کاش تخته پاک کنی بود که می‌توانستیم با آن همه سیاهی‌ها را پاک کنیم.» تخته پاک کن را سر جایش گذاشت و گفت: «امروز چه درسی دارید؟»

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا، ساعت اول تاریخ داریم. بعد هم جغرافی بعد هم دیکته و انشا.»

معلم گفت: «امروز کلاس تعطیل است. بروید تاریخ و جغرافی را خودتان بخوانید و بنویسید. دیکته هم ننویسید. موضوع انشا هم آزاد است؛ هر چه دل‌تان می‌خواهد بنویسید. فقط مواظب باشید درست بنویسید. پاک و پاکیزه بنویسید.»

## چراغ سبز:

چراغ راهنما قرمز می‌شود. ترمز می‌کنیم و پشت چراغ قرمز می‌ایستیم. در همین لحظه چند پرنده از روی سیمهای برق بالای سر ما برمی‌خیزند، بال زنان از چراغ قرمز رد می‌شوند و به طرف دیگر خیابان می‌روند.

چرا پرنده‌ها چراغ قرمز را رعایت نمی‌کنند؟

اما پرنده‌ها که ماشین نیستند!

آیا تنها ماشینها و قطارها و کشتی‌ها و هواپیماها چراغ راهنما دارند؟

چرا «باد» که می‌آید بدون توجه به چراغ راهنما از چارراهها می‌گذرد؟

چرا وقتی که «سیل» می‌آید هیچکدام از قوانین راهنمایی و رانندگی را رعایت نمی‌کنند؟ از کوچه‌ها و خیابانها و چراغ

قرمزها رد می‌شود. همه چیز را خراب می‌کند و خیابانهای جدید می‌سازد؟

اما سیل و باد که ماشین نیستند تا پشت چراغ قرمز، ترمز کنند و به احترام قانون بایستند! آیا آنها هیچ قانونی را

رعایت نمی‌کنند؟

نه! فکر می‌کنم آنها هم هر کدام برای خودشان قانونی دارند و چراغ راهنمای خودشان را رعایت می‌کنند!

مثلاً روزها که چراغ زرد آسمان روشن می‌شود، پرندگان به پرواز درمی‌آیند، و غروب که چراغ آسمان قرمز

می‌شود به آشیانه باز می‌گردند.

پروانه‌ها هم وقتی که چراغ چمن سبز می‌شود به پرواز درمی‌آیند و هنگامی که به چراغ قرمز چمن می‌رسند، توقف

می‌کنند.

چراغ درختان که زرد و قرمز می‌شود، پاییز از چارراه فصلها می‌گذرد.

خلاصه ماشینها، آدمها و پرندگان و همه موجودات برای خودشان قوانین راهنمایی دارند.

اما آیا قوانین راهنمایی برای ماشینها و آدمها یکسان است؟

نه! ماشینها همیشه باید قوانین راهنمایی را رعایت کنند ولی آدمها که ماشین نیستند تا در همه جا این قوانین را رعایت

کنند!

زیرا زندگی تنها یک خیابان نیست که سر همه چارراههای آن چراغ راهنما گذاشته باشند و جایی مخصوص عابر پیاده

خط کشی کرده باشند.

زیرا بعضی از قسمتهای زندگی اصلاً آسفالت نشده است. بلکه جاده‌ای است سنگلاخ و پرپیچ و خم و پر از دره و

پرتگاه.

زیرا در بعضی از قسمتهای زندگی اصلاً جاده‌ای پیدا نیست.

زیرا در بعضی از راهها فقط یک جای پا، جاده را نشان می‌دهد.

زیرا در بعضی از جاها حتی جای پای هم پیدا نیست. و ما اولین رهگذر آن راه هستیم. که جای پای ما جاده را

می‌سازد.

زیرا در بعضی از قسمتهای زندگی اصلاً راه عبور نیست. بلکه کوهی است که باید با چنگ و دندان از صخره‌های

سخت و عمودی آن بالا رفت.

در چنین چارراههایی هیچ چراغ راهنمایی نیست، به جز چراغی که در دل‌های ما روشن است.

در چنین راههایی اگر ناگهان چراغ قرمز خون، به علامت خطر روشن شود، آیا باید بایستیم و از رفتن بمانیم، یا

خطر کنیم و پیش برویم، تا چراغ سبز را برای دیگران روشن کنیم؟

در همین فکرها هستیم که ناگهان چراغ راهنما پیش روی ما سبز می‌شود؛ به راه می‌افتیم.

